

پیرمردی ضعیف و رنجور تصمیم گرفت با پسر و عروس و نوه ی چهارساله اش زندگی کند. دستان پیرمرد می لرزید چشمانش تار شده بود و گام هایش مردد و لرزان بود.

اعضای خانواده هر شب برای خوردن شام دور هم جمع می شدند اما دستان لرزان پدربزرگ و ضعف چشمانش خوردن غذا را برایش مشکل می ساخت. نخود فرنگی ها از توی قاشقش قل می خوردند و روی زمین می ریختند. یا وقتی لیوان را می گرفت شیر از داخل آن به روی میز می ریخت.

پسر و عروسش از آن همه ریخت و پاش کلافه شدند. پسر گفت: باید فکری برای پدربزرگ کرد. به قدر کافی ریختن شیر و غذا خوردن پر سروصدا و ریختن غذا بر روی زمین را تحمل کرده ام.

پس زن و شوهر برای پیرمرد در گوشه ای از اتاق میز کوچکی قرار دادند. در آنجا پیرمرد به تنهایی غذایش را می خورد. در حالی که سایر اعضای خانواده سر میز از غذایشان لذت می بردند و از آنجا که پیرمرد یکی دو ظرف را شکسته بود حالا در کاسه ای چوبی به او غذا می دادند.

گهگاه آنها که چشمشان به پیرمرد می افتاد و متوجه می شدند همچنان که در تنهایی غذا می خورد چشمانش پر از اشک است. اما تنها چیزی که این پسر و عروس به زبان می آوردند تذکرها ی تند و گزنده بود که موقع افتادن چنگال یا ریختن غذا به او می دادند. اما کودک ۴ساله شان در سکوت شاهد تمام آن رفتارها بود.

یک شب قبل از شام مرد جوان پسرش را سرگرم بازی با تکه های چوبی دید که روی زمین ریخته بود. پس با مهربانی از او پرسید: پسرم داری چی می سازی؟

پسرک هم با ملایمت جواب داد: یک کاسه ی چوبی کوچک.

تا وقتی بزرگ شدم با اون به تو و مامان غذا بدم. و بعد لبخندی زد و به کارش ادامه داد.

این سخن کودک آن چنان پدر و مادرش را تکان داد که زبانشان بند آمد و سپس اشک از چشمانشان جاری شد. اگرچه حرفی نزدند با این حال پی بردند که چه باید بکنند.

آن شب مرد جوان دست پدر را گرفت و با مهربانی او را به سمت میز شام برد.

پیرمرد روزهای باقی مانده ی عمرش را به همراه خانواده غذا خورد. اما زن و شوهر دیگر به افتادن چنگال یا ریختن غذا بر روی زمین اهمیتی نمی دادند.